

سیمون دو بووار

# مرگ آرام

مجید امین مؤید



مؤسسہ انتشارات نگاہ

«تاسیس ۱۳۵۲»



پنجشنبه بیست و چهار اکتبر هزار و نهصد و شصت و سه، ساعت چهار بعدازظهر، در اتاق خود در هتل مینروای شهر رم بودم، قرار بود فردای آن روز با هواپیما مراجعت کنم و داشتم کاغذها را مرتب می‌کردم که تلفن زنگ زد. بوست بود و از پاریس مرا می‌خواست و گفت: «مادرتان تصادف کرده است.» از ذهنم گذشت: زیر ماشین رفته باتکیه به عصایش به دشواری قد راست می‌کرده که از وسط خیابان خود را به پیاده‌رو برساند که ماشینی او را زیر گرفته است. بوست به من گفت: «توی حمام منزلش زمین خورده و انتهای استخوان رانش شکسته.» او و مادرم در یک ساختمان سکونت داشتند. دیشب حوالی ساعت ده، وقتی به اتفاق اولگا از پله‌ها بالا می‌رفتند، سه نفر را جلوتر از خودشان دیده بودند: یک خانم و دو پاسبان. زن می‌گفته: در طبقه‌ی دوم برای مادام دوبووار حادثه‌ای رخ داده؟ «بله، زمین خورده.» دو ساعت تمام در کف اتاق سینه‌مال خزیده بود تا به تلفن برسد. از یکی از دوستانش، خانم تاردیو، خواسته بود که دستور دهد در اتاقش را بشکنند. بوست و اولگا آن‌ها را تا آپارتمان همراهی کرده بودند. آن‌ها مادرم را با رب‌دوشامبر قرمز مخمل کبریتی، روی زمین خوابیده یافته بودند. خانم دکتر دولاکروا که در همان ساختمان زندگی می‌کند تشخیص داده بود که لگن خاصره‌اش در رفته است، مادرم را که به بخش اورژانس بیمارستان بوسیکو برده بودند شب را در اتاق عمومی به‌سر آورده بود. بوست به من گفت: «ولی من او را به کلینیک ث



می‌برم. تا آنجا پروفیسور «ب» که یکی از بهترین جراحان استخوان است او را عمل کند. وی اعتراض می‌کرد، دلواپس آن بود که برای شما گران تمام نشود. ولی من بالاخره متقاعدش کردم.»

بیچاره مامان! من پنجشنبه‌ی پیش، در بازگشت از مسکو، ناهار را با او خورده بودم، طبق معمول قیافه‌ی رنجوری داشت. زمانی، که خیلی هم دور نبود، به خود می‌بالید که قیافه‌اش به سنش نمی‌خورد، اکنون دیگر نمی‌شد اشتباه کرد. اینک زن هفتاد و هفت ساله‌ی بسیار فرسوده‌ای بود. ورم مفاصل لگن که پس از جنگ عارضش شده بود به‌رغم مداوا در آب‌های معدنی اکس لدین و ماساژ سال به سال بدتر شده بود: یک ساعت وقت صرف می‌کرد تا چند ساختمان را دور بزند. رنج می‌برد، با وجود شش قرص آسپرینی که هر روز می‌خورد بد می‌خوابید. از دو سه سال پیش، به‌ویژه از زمستان گذشته پیوسته می‌دیدم که دور چشمانش حلقه‌های کبودی نقش بسته، دماغش باریک و تیز و گونه‌هایش فرو رفته است. پزشک معالجش دکتر د می‌گفت چیز مهمی نیست: ناراحتی کبد و تنبلی روده است، برای رفع پیوست چندتا دارو و مربای تمره‌ندی تجویز می‌کرد. آن روز برایم شگفت نبود که مامان خود را ناتوان حس کند، آنچه مرا ناراحت می‌کرد این بود که او تابستان بدی را گذرانده بود. می‌توانست تابستان را در هتل یا صومعه‌ای که پانسیونر می‌پذیرد بگذراند، ولی حساب می‌کرد که مانند هر سال دختر عموم ژان او را به میرینیاک و یا خواهرم به شاراخبرگن دعوت کنند. برای هر کدام محظوری پیش آمده بود. او در پاریس خلوت که پیوسته بارانی بود مانده بود. به من می‌گفت: «من در هیچ تابستانی، مثل تابستان امسال دلخور نشده بودم.» خوشبختانه اندک زمانی پس از حرکت من خواهرم از او مدت دو هفته در آلاس پذیرایی کرده بود.

اکنون دوستانش در پاریس بودند، من هم به پاریس برمی‌گشتم: اگر این استخوان شکستگی نبود بی‌شک وی را شادمان می‌یافتم. وضع قلبش عالی بود، فشار خونش مثل جوان‌ها بود، هرگز بیمی نداشتم که برایش حادثه‌ی بدی پیش آید.

حوالی ساعت شش به کلینیک تلفن کردم. قصد برگشت و دیدار خودم را به وی خبر دادم. با لحنی مردد پاسخ داد. پروفیسور ب گوشه‌ی را گرفت: یکشنبه صبح او را عمل می‌کند.

وقتی به تخت‌خوابش نزدیک شدم گفتم: «دو ماه است برایم نامه نداده‌ای!» اعتراض کردم: «همدیگر را دیده بودیم، از رم نامه نوشته بودم.» با دیرباوری به گفته‌ام گوش داد. پیشانی و دست‌هایش داغ بودند، دهانش که اندکی کج شده بود کلمات را به دشواری تلفظ می‌کرد و ذهنش روشن نبود. آیا بر اثر ضربه بوده؟ یا برعکس، زمین خوردنش بر اثر حمله‌ی ضعیفی صورت گرفته بود؟ پیوسته در صورتش انقباضی داشت. (نه، نه همیشه، ولی از مدتها پیش، از کی؟) پلک‌ها را به هم می‌زد، ابروانش بالا می‌رفت، پیشانی‌ش چین برمی‌داشت. در مدت دیدارم این حرکت لحظه‌ای قطع نشد و وقتی پلک‌های برآمده و صافش پائین می‌افتاد مردمک‌ها را کاملاً می‌پوشانید. دکتر «ژ» آسیستان بیمارستان رد شد: عمل بی‌خود بود، استخوان جابه‌جا نشده بود، با سه ماه استراحت دوباره جوش می‌خورد. مامان سبک‌بارتر شده. کوشش خود برای رسیدن به دستگاه تلفن، دلهره‌اش و لطف و مهربانی بوست و اولگا را درهم و برهم تعریف می‌کرد، بی‌هیچ وسیله‌ای و با رب‌دوشامبر به بیمارستان بوسیکو منتقل شده بود، فردای آن روز اولگا برایش وسایل آرایش، ادکلن و یک پیراهن روپوش قشنگ پشمی سفید آورده بود. اولگا در پاسخ سپاسگزاریهایی او گفته بود: